

خدا جون سلام به روی ماهت...



ناسترخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

اِکو

جلد ۱، داستان فردریش



پم مونیوس رایان

فروغ منصورقناعی



پنجاه سال قبل از وقوع جنگ بزرگ که قرار بود پایان همه‌ی جنگ‌ها باشد، پسری با دوستانش در باغ گلابی قایم‌موشک بازی می‌کرد؛ باغی که دوروبرش جنگلی سرد و تاریک بود.

نوبت به ماتیلدا رسید که چشم بگذارد. او روی سنگی نشست، سرش را گذاشت روی زانوهایش و شروع کرد به شمردن.

پسر به سرعت دوید. تصمیم گرفته بود جایی پنهان شود که از همه‌ی بچه‌ها دورتر باشد، به امید اینکه توجه ماتیلدا را به خود جلب کند؛ عاشق صدای قشنگش شده بود.

شمردنش مثل آواز بود: «سی‌وشیش، سی‌وهفت، سی‌وهشت، سی‌ونُه...»

پسر به سمت جنگل تاریک دوید؛ با اینکه می‌دانست حتی نزدیک شدن به آن ممنوع است. هر چند متر که می‌رفت، برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد تا مطمئن شود باغ را می‌بیند. در نهایت آن قدر دور شد که



باغ گلابی در نظرش اندازه‌ی یک نقطه شد؛ آن وقت به درخت کاجی تکیه داد و نشست. صدای ضعیف ماتیلد را از دور می‌شنید؛ «دارم میام، قایم شدین یا نه؟» از فکر برنده‌شدن لبخندی روی لب‌هایش نشست؛ اما چون طول می‌کشید بقیه‌ی بچه‌ها از مخفیگاه بیرون بیایند، باید صبر می‌کرد. از زیر کمر بندش کتابی را بیرون کشید. صبح همان روز آن کتاب و یک‌چیز دیگر را از یک کولی، مُفت خریده بود. انگشت‌هایش را روی حروف برجسته‌ی جلد چرمی کتاب کشید:

سیزدهمین سازه‌نی

آتوی پیام‌آور

بدجوری وسوسه شده بود که کتاب را بخرد؛ مخصوصاً که هم‌اسمش بود: «آتو»؛ پس آن را باز کرد و شروع کرد به خواندن...



یک پیشگوی
یک بوته
یک جادوگر



روزگاری که مردم هنوز به سحر و جادو اعتقاد داشتند، پادشاهی نگران به دنیا آمدن اولین فرزندش بود.

طبق رسوم آن دوران، اگر اولین فرزند پادشاه، پسر بود، جانشین او می شد؛ اما اگر فرزند اول دختر بود، سلطنت به برادر کوچکتر شاه که خیلی هم به آن چشم داشت، می رسید.

افسوس! ملکه یک دختر به دنیا آورد. پادشاه بدجنس، بچه را به محض تولد به خدمتکار وفادارش



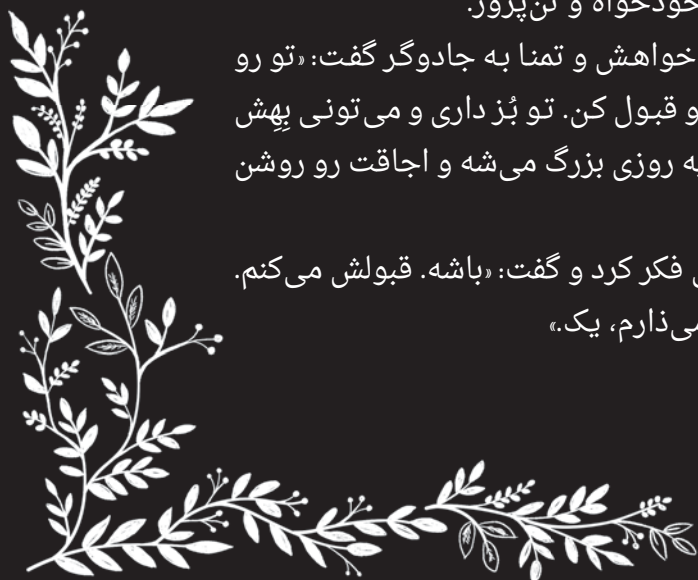


سپرد و گفت که او را در جنگل رها کند تا غذای حیوانات شود و درباره‌ی این اتفاق هم، لام تا کام با کسی حرفی نزند. به ملکه و دیگران هم گفت که بچه زنده نمانده است.

خدمتکار خوش‌قلب به جنگل رفت، اما واقعاً دلش نمی‌آمد بچه‌ی بینوا را به امان خدا رها کند. همان‌طور که از میان جنگل و بوته‌ها رد می‌شد، برای کودک چشم‌درشت لالایی می‌خواند. هر وقت هم آواز خواندن را قطع می‌کرد، بچه به گریه می‌افتاد. خدمتکار مجبور شد تا رسیدن به مقصد، مُدام برای بچه آواز بخواند. مقصدش کلبه‌ی درب‌وداغان دخترعموی جادوگرش بود؛ جادوگری خودخواه و تن‌پرور.

خدمتکار با خواهش و تمنا به جادوگر گفت: «تو رو خدا این بچه رو قبول کن. تو بُز داری و می‌تونی بهش شیر بدی. اون یه روزی بزرگ می‌شه و اجاقت رو روشن می‌کنه.»

جادوگر کمی فکر کرد و گفت: «باشه. قبولش می‌کنم. اسمش رو هم می‌ذارم، یک».

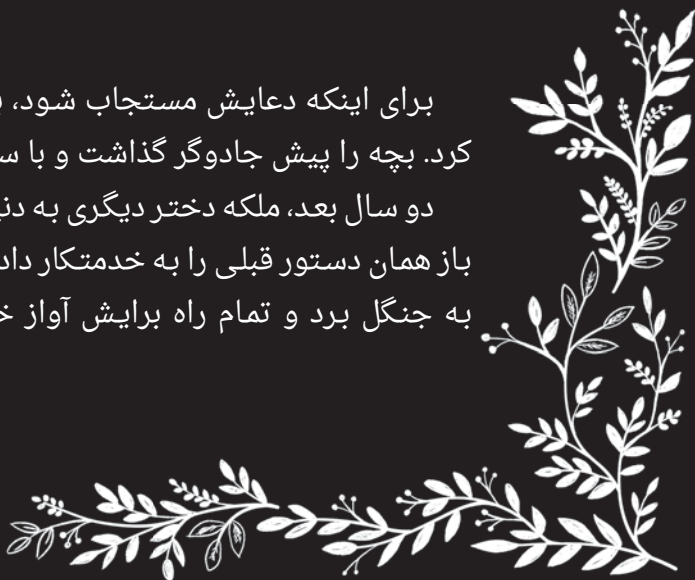




خدمتکار با خودش فکر کرد چقدر بی‌رحمانه است که به جای اسم، یک عدد روی بچه بگذارند؛ اما می‌دانست چنین سرنوشتی بهتر از آن است که بچه، صبحانه‌ی خرس‌ها شود. نوزاد را بوسید و تنها هدیه‌ای را که می‌توانست به او ببخشد، پیش‌گویانه در گوشش زمزمه کرد:

«سرنوشت تو هنوز قطعی نشده؛ حتی در سیاه‌ترین شب‌ها هم ستاره‌ای می‌درخشد، زنگی به صدا درمی‌آید و راهی برایت آشکار می‌شود.»

برای اینکه دعایش مستجاب شود، به آسمان نگاه کرد. بچه را پیش جادوگر گذاشت و با سرعت دور شد. دو سال بعد، ملکه دختر دیگری به دنیا آورد. پادشاه باز همان دستور قبلی را به خدمتکار داد. او هم بچه را به جنگل برد و تمام راه برایش آواز خواند؛ تنها راه



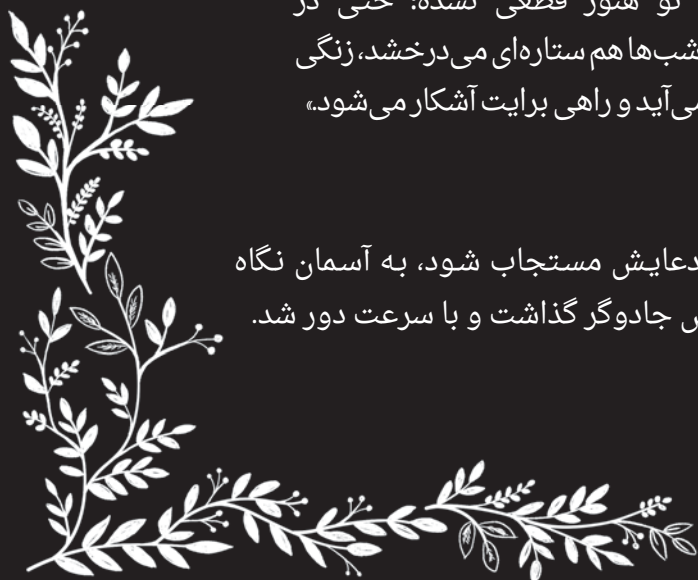


آرام کردن بچه همین بود. به کلبه‌ی جادوگر که رسید، دوباره به او التماس کرد: «تو رو خدا این بچه رو قبول کن. یه روزی می تونه برات چوب جمع کنه.» جادوگر گفت: «باشه. قبولش می کنم. اسمش رو هم می ذارم، دو.»

بازهم یک عدد به جای اسم! جادوگر رسم بدی را شروع کرده بود؛ اما خدمتکار فکر می کرد این سرنوشت، بهتر از آن است که بچه، ناهار گرگ‌ها شود. خدمتکار بچه را بوسید و برایش همان پیشگویی را زمزمه کرد:

«سرنوشت تو هنوز قطعی نشده؛ حتی در سیاه‌ترین شب‌ها هم ستاره‌ای می درخشد، زنگی به صدا درمی آید و راهی برایت آشکار می شود.»

برای اینکه دعایش مستجاب شود، به آسمان نگاه کرد. بچه را پیش جادوگر گذاشت و با سرعت دور شد.



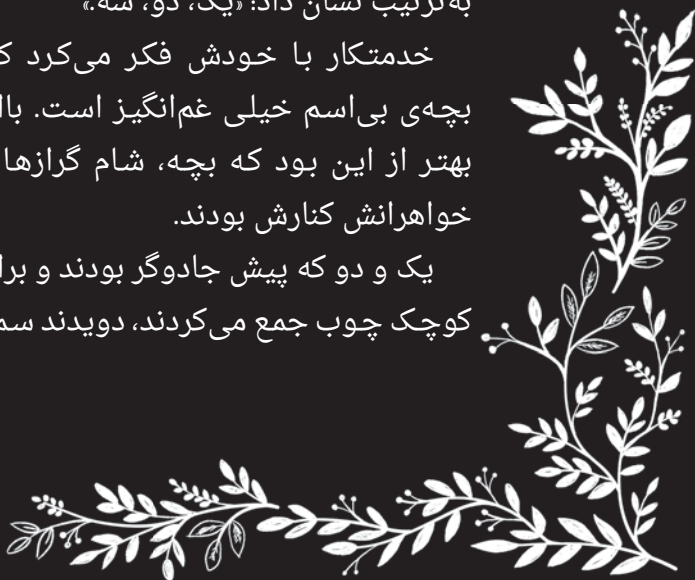


دو سال گذشت و ملکه بازهم یک دختر به دنیا آورد. سه دختر، پشت سر هم! پادشاه باز همان دستور قدیمی‌اش را تکرار کرد و خدمتکار هم برحسب وظیفه، نوزاد را به جنگل برد. او هم مثل دو خواهر دیگرش، فقط با صدای آوازخواندن خدمتکار آرام می‌شد. وقتی به کلبه‌ی جادوگر رسید، از او خواست از این بچه هم مراقبت کند؛ «یه روزی برات آتیش روشن می‌کنه.»

جادوگر گفت: «قبول می‌کنم. اسمش رو هم می‌ذارم، سه. این طوری یادم می‌مونه که کدومشون اولی، دومی و سومی هستن.» انگشتانش را بالا برد و هرکدام را به ترتیب نشان داد: «یک، دو، سه.»

خدمتکار با خودش فکر می‌کرد که زندگی یک بچه‌ی بی‌اسم خیلی غم‌انگیز است. با این حال خیلی بهتر از این بود که بچه، شام گرازها شود؛ حداقل خواهانش کنارش بودند.

یک و دو که پیش جادوگر بودند و برایش دسته‌های کوچک چوب جمع می‌کردند، دویدند سمت خدمتکار تا





خواهرشان را ببینند.

خدمتکار از داخل کلبه، ظاهر ژولیده و کثیف
بچه‌های بی‌سرپرست را نگاه کرد. کودک را بوسید و در
گوشش زمزمه کرد:

«سرنوشت تو هنوز قطعی نشده؛ حتی در
سیاه‌ترین شب‌ها هم ستاره‌ای می‌درخشد، زنگی
به صدا درمی‌آید و راهی برایت آشکار می‌شود.»

برای اینکه دعایش مستجاب شود، به آسمان نگاه
کرد. بچه را پیش جادوگر گذاشت و با سرعت دور شد.
سال بعد، بالاخره ملکه یک پسر به دنیا آورد. پادشاه
با خوش حالی تولد اولین فرزندش را اعلام کرد؛ یک
پسر! به مناسبت تولد جانشین پادشاه و پادشاه آینده،
در تمام قلمرو سلطنت، ناقوس کلیساها به صدا درآمد.





اُتو سرش را از روی کتاب بلند کرد.
آن قدر غرق خواندن شده بود که به کلی بازی را
فراموش کرده بود.

جنگل، سرد و طوفانی بود. درخت‌ها تکان می‌خوردند
و صداهای ترسناکی می‌آمد. اُتو می‌لرزید و به باغ گلابی
که اندازه‌ی یک نقطه شده بود، نگاه می‌کرد. سعی
می‌کرد صدای دوستانش را از دور تشخیص دهد. در این
مدت اصلاً صدای بچه‌ها را نشنیده بود.

از جایش بلند شد که برود. کتاب را چپاند زیر
کمر بندش. باد شدیدی وزید و کلاهش را از سرش
برداشت. اُتو آن قدر دنبالش دوید تا بالاخره گرفتش.
بعد همان جا میان درخت‌ها ایستاد، اما دیگر نمی‌توانست
باغ گلابی را ببیند.

چند ساعتی سرگردان ماند.

فریاد می‌زد، اما باد شدیدتر شده بود و صدایش را خفه
می‌کرد. توی سرش پُر بود از چیزهایی که درباره‌ی جنگل
شنیده بود: غارهایی که هیولاها در آن زندگی می‌کردند،
سراشیبی‌های تُندی که به خانه‌ی جادوگران می‌رسید و



باتلاق‌هایی که بچه‌ها را با یک هورت می‌بلعیدند؛ وحشتش از خرس‌ها و گرگ‌ها و گرازها هم جای خود. برای اینکه راه فراری پیدا کند، بین درخت‌ها می‌دوید. داشت از ترس سگته می‌کرد که یکهو پایش به ریشه‌ی درختی گیر کرد و افتاد؛ دنیا دور سرش چرخید.



اصلاً نفهمیده بود که چند دقیقه یا چند ساعت گذشته. بلند شد و دست کشید روی پیشانی‌اش که به اندازه‌ی یک تخم‌مرغ قلمبه شده بود. آن قدر ترسیده بود که زد زیر گریه.

وسط گریه‌هایش، صدای سه نفره‌ای را شنید: «بیا این‌ور. بیا نزدیک‌تر. ما کمکت می‌کنیم.»
آتو به اطرافش نگاه کرد تا ببیند چه کسی حرف می‌زند، اما تنها چیزی که می‌دید، حرکت سایه‌ها میان درخت‌ها بود. همان‌طور که گریه می‌کرد، قدم‌های آهسته‌ای برداشت تا به درخت‌های صنوبری رسید که دور زمینی صاف، دایره‌ای بزرگ درست کرده بودند.



به سختی از بین بوته‌ها رد شد تا به زمین صاف رسید.
سه زن جوان با لباس‌های بلند و کهنه روبه‌رویش
بودند؛ اولی یک سراز دومی بلندتر و دومی یک سراز
سومی بلندتر. همه باهم حرف می‌زدند: «بالاخره یکی
این‌ورا پیداش شد! سلام پسر. آخی بیچاره! حتماً
خیلی خسته‌ای. ای وای عزیزم، سرت رو هم که زخمی
کردی. بیا بشین اینجا و یه کم استراحت کن.»
آتو آرام روی یک تنه‌ی درخت نشست. «شما... شماها
کی هستین؟»

اولی که قدبلندترین بود، گفت: «نترس. پیش ما جات
امنه. من یک هستم. اینا هم خواهرام هستن: دو و سه.»
آتو کتاب را بیرون کشید و نگاهش کرد: «ولی شما
نمی‌تونین اینا باشین. اینا شخصیتای این کتابن.»
یک گفت: «پس لا بُد قصه‌ی ماست.»
دو که دست‌هایش را در هم می‌فشرد، پرسید:
«آخرش خوب تموم می‌شه؟»

سه به کتاب اشاره کرد و گفت: «می‌شه برامون
بخونیش تا بدونیم سرنوشتمون چطور می‌شه؟»



سه خواهر با اشتیاق دور اُتو نشستند و منتظر شنیدن داستان شدند.

اُتو روی پیشانی اش دست کشید. احساس گیجی می کرد. به یک و دو و سه نگاه کرد که چقدر تشنه‌ی شنیدن بودند. اگر داستان درست می بود، آن‌ها از آغوش مادرشان دور مانده بودند. اینکه مادرت را نشناسی چه حالی دارد! قلبش از فکر اینکه دیگر مادرش را نبیند، درد گرفت.

دو پرسید: «می شه بخونی؟ شاید بتونیم به همدیگه کمک کنیم.»

اُتو فکر می کرد چقدر همه چیز عجیب است؛ با این حال آنجا بین درخت‌ها احساس امنیت می کرد. خواهرها به نظر بی‌آزار می آمدند. انگار آن‌ها تنها کسانی بودند که می توانستند او را به بیرون جنگل راهنمایی کنند.

برگشت به فصل اول کتاب و این بار با صدای بلند شروع کرد به خواندن. سرش را بلند کرد. یک و دو و سه دست همدیگر را گرفته بودند و غرق داستان شده بودند. اُتو گلویش را صاف کرد و به خواندن ادامه داد:

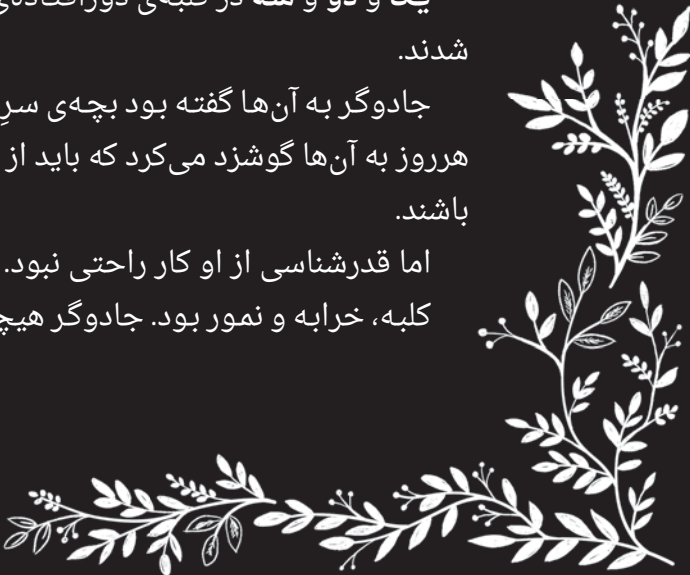


راز، طلسم و اقدام نهایی

یک و دو و سه در کلبه‌ی دورافتاده‌ی جنگلی بزرگ شدند.

جادوگر به آن‌ها گفته بود بچه‌ی سرراهی هستند و هرروز به آن‌ها گوشزد می‌کرد که باید از لطف او ممنون باشند.

اما قدرشناسی از او کار راحتی نبود. کلبه، خرابه و نمور بود. جادوگر هیچ‌وقت سقف را

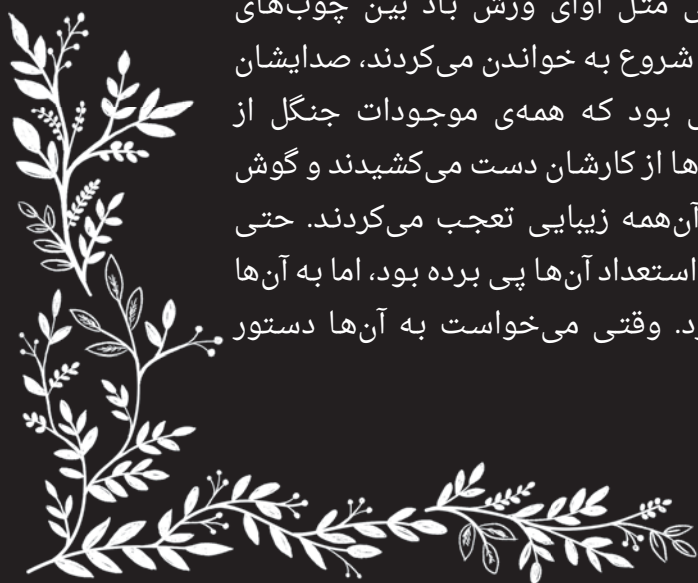




تعمیر نمی کرد؛ سه خواهر را مجبور می کرد لباس های کهنه بپوشند و به هیچ وجه دوستشان نداشت. همان قدر نسبت به آن ها بی اعتنا بود که نسبت به یک سنگ توی چشمه؛ اما این را می دانست که دخترها خیلی به دردش می خورند، چون از صبح تا شب جارو می زدند و مرتب می کردند و می شستند و می پختند.

تصور کنید جادوگر چقدر پُرتوقع شده بود!

خواهرها در زندگی شان که پُر از بدبختی بود، فقط دو قوَّت قلب داشتند: اولی آواز خواندن بود. آن ها سه صدای متفاوت داشتند: اولی، صدای آواز پرنده؛ دومی، صدای آبی که آرام از بین سنگ ها عبور می کند؛ و سومی، صدایی مثل آوای وزش باد بین چوب های توخالی. وقتی شروع به خواندن می کردند، صدایشان آن قدر جادویی بود که همه ی موجودات جنگل از هیولاها تا پری ها از کارشان دست می کشیدند و گوش می دادند و از آن همه زیبایی تعجب می کردند. حتی جادوگر هم به استعداد آن ها پی برده بود، اما به آن ها حسادت می کرد. وقتی می خواست به آن ها دستور



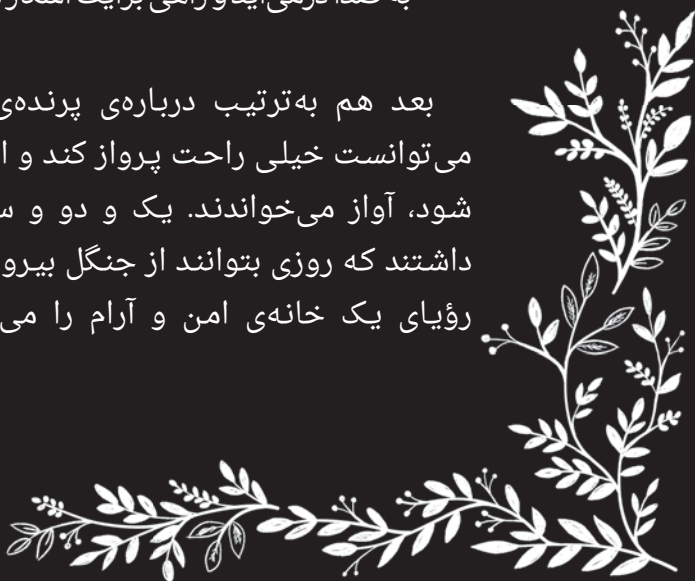


انجام کاری را بدهد، با حقه‌بازی آن‌ها را به نام سازهای موسیقی صدا می‌زد و محبوب‌ترین اسمش، «فلوت کوچولوی من» بود.

قوّت‌قلبِ دیگر خواهرها این بود که همدیگر را داشتند. هرشب که روی تشک‌های حصیری‌شان دراز می‌کشیدند و از سوراخ‌های سقف به آسمان شب نگاه می‌کردند، پیشگویی خدمتکار را مثل یک دعا تکرار می‌کردند:

«سرنوشت تو هنوز قطعی نشده؛ حتی در سیاه‌ترین شب‌ها هم ستاره‌ای می‌درخشد، زنگی به صدا درمی‌آید و راهی برایت آشکار می‌شود.»

بعد هم به ترتیب درباره‌ی پرنده‌ی کوچکی که می‌توانست خیلی راحت پرواز کند و از جنگل خارج شود، آواز می‌خواندند. یک و دو و سه هنوز امید داشتند که روزی بتوانند از جنگل بیرون بروند. آن‌ها رؤیای یک خانه‌ی امن و آرام را می‌دیدند؛ رؤیای





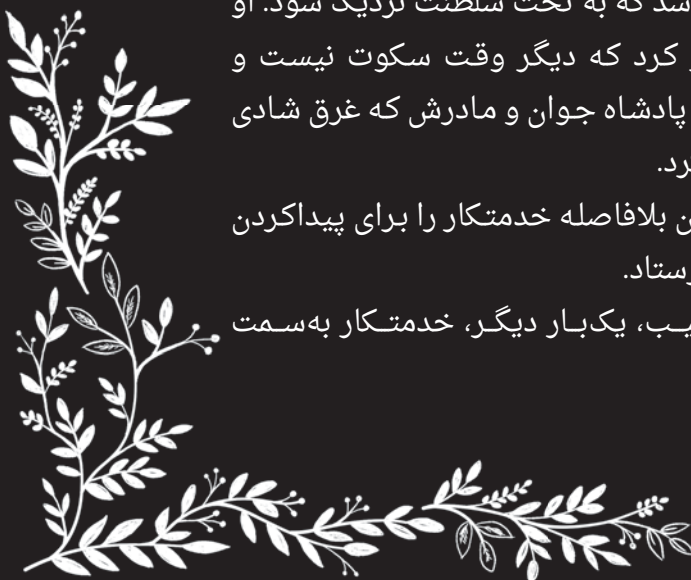
خانواده‌ای که دوستشان داشته باشند و آن‌ها را به اسم
صدا کنند.

سال‌ها گذشت. برادر کوچک‌تر پادشاه، جوان مرگ
شد و تمام نقشه‌های گذشته‌ی پادشاه برای به قدرت
نرسیدن برادرش، بی‌فایده شد؛ اما بازهم راز وحشتناک
رهاکردن سه دخترش در جنگل را فاش نکرد! وقتی
پسرش به شانزده‌سالگی رسید، تمام اهالی قلمرو
پادشاهی برای جشن مجلل تاج‌گذاری آماده شدند، اما
پادشاه مریض شد و تا فرارسیدن آن روز زنده نماند.

همه‌ی اهالی قلمرو شاهی به جشن دعوت شده
بودند و فرصت ملاقات با پادشاه جدید را داشتند.
نوبت خدمتکار شد که به تخت سلطنت نزدیک شود. او
با خودش فکر کرد که دیگر وقت سکوت نیست و
داستان را برای پادشاه جوان و مادرش که غرق شادی
بودند، تعریف کرد.

پادشاه جوان بلافاصله خدمتکار را برای پیدا کردن
خواهرهایش فرستاد.

به این ترتیب، یکبار دیگر، خدمتکار به سمت





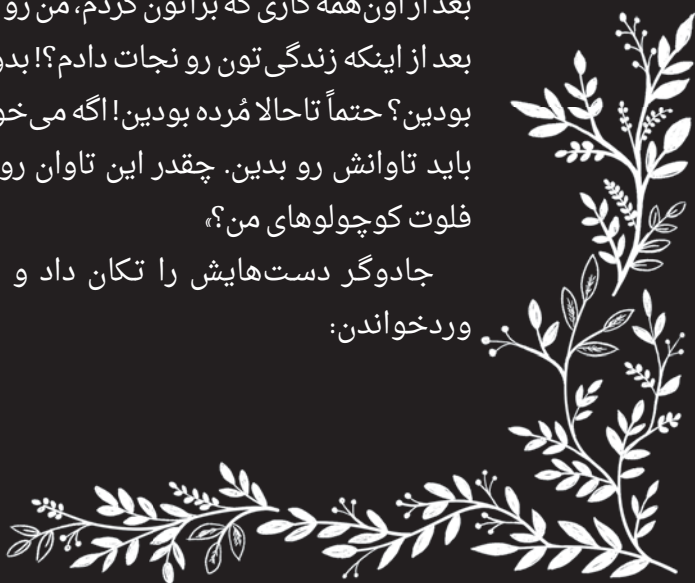
جنگل و کلبه‌ی جادوگر رفت.

وقتی یک خدمتکار را دید، به طرفش دوید و پرسید: «یه خواهر دیگه برامون آوردی؟»

خدمتکار لبخند زد: «دخترم، چیز بهتری براتون آوردم.»
یک و دو و سه بعد از شنیدن خبری از خانواده‌شان، همدیگر را بغل کردند و اشک شادی ریختند. آرزویی که همیشه در قلبشان داشتند، واقعیت پیدا کرده بود. آن‌ها خانه داشتند، خانواده داشتند؛ آن‌ها شاهزاده بودند!

وقتی جادوگر دید که آن‌ها قصد ترک آنجا را دارند، عصبانی شد. دستش را بلند کرد. جنگل از خشم او به لرزه درآمد. به سه خواهر اشاره کرد و فریاد زد: «نمک‌شناس‌ها! بعد از اون همه کاری که براتون کردم، من رو ترک می‌کنین؟! بعد از اینکه زندگی تون رو نجات دادم؟! بدون من شما کجا بودین؟ حتماً تا حالا مُرده بودین! اگه می‌خواین آزاد بشین، باید تاوانش رو بدین. چقدر این تاوان رو دوست دارین، فلوت کوچولوهای من؟»

جادوگر دست‌هایش را تکان داد و شروع کرد به وردخواندن:

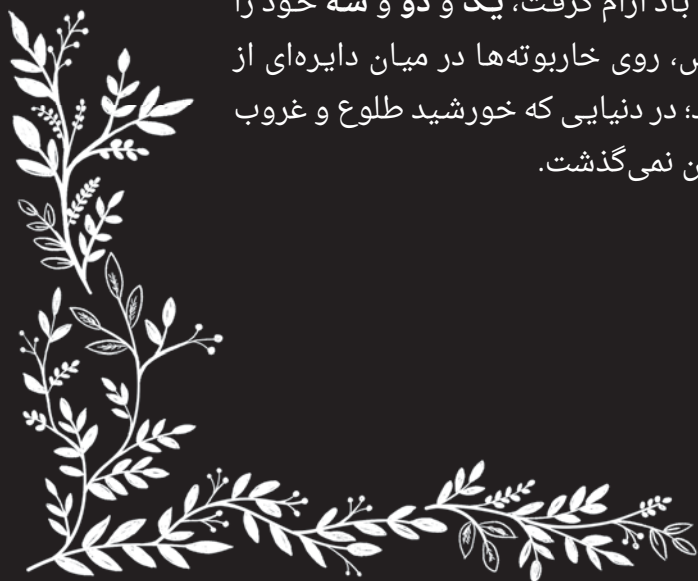




«یک پیام آور به سراغتان می آید.
فقط همان یک نفر باید شما را از اینجا خارج کند.
نمی توانید به شکل زمینی اینجا را ترک کنید.
باید روحتان در یک فلوت چوبی دمیده شود.
شما باید جان کسی را از تاریکی مرگ نجات دهید،
وگرنه تا آخر عمر افسرده می مانید.»

در یک چشم به هم زدن، با وزش شدید باد، جادوگر،
خدمتکار، کلبه و همه ی وسایل، از میز گرفته تا فنجان،
همه به چرخش درآمدند و به آسمان رفتند و در زمان و
مکان دیگری محو شدند.

وقتی وزش باد آرام گرفت، یک و دو و سه خود را
با لباس مندرس، روی خاربوته ها در میان دایره ای از
درخت ها دیدند؛ در دنیایی که خورشید طلوع و غروب
می کرد، اما زمان نمی گذشت.





اُتو چشمش را از کتاب برداشت و به خواهرها نگاه کرد.
یک اشک‌هایش را از گونه‌اش پاک کرد و گفت:
«همه‌ش درسته.»

دو پرسید: «بعدش چی می‌شه؟ بخون لطفاً.»
سه پرسید: «پیش مادرمون برمی‌گردیم؟ می‌تونیم
برادرمون رو ببینیم؟»
اُتو کتاب را ورق زد.
برگ‌ها سفید بودند.

تا آخر کتاب ورق زد، اما همه‌اش سفید بود؛ دریغ از
یک کلمه! گفت: «این نصفه‌ست. نه وسط داره، نه آخر.»
یک گفت: «به‌خاطر اینکه که ما از اون صفحه به بعد
چیزی رو تجربه نکردیم. ما تا ابد اینجا زندانی
می‌مونیم؛ مثل اسباب‌بازیای به‌دردنخور جادوگر.»
اُتو پرسید: «معنی این ورد چیه؟»

دو گفت: «اون ما رو فلوت کوچولوهای من صدا
می‌زد تا شکستن طلسم رو برامون سخت کنه. ما فقط
وقتی از حصار این درخت‌ها آزاد می‌شیم که روحمون
بره توی یه فلوت چوبی؛ به‌وسیله‌ی یه پیام‌آور.»